

بزرگترین شاعر تاجیک. در دهکده «قره داغ» که از زیرباز بسبب مهارت پیشه‌وران و دست‌ورزان خود مانند کوزه‌گران، سراجان و بافندگان، شهرت داشت، بزرگ شد. لقب «میرزا» که لقبی است احترام‌آمیز به با سوادان دهکده عطا می‌شد. تورسون زاده در نخستین آموزشگاه شبانه‌روزی که در شوروی تأسیس شد آموزش و پرورش یافت. سپس در دانشگاه تاشکند تحصیل کرد. از کودکی به شعر تعلق خاطر داشت. وی گوید: «نخستین آموزگار من رودکی و حافظ و بیدل بودند». تورسون زاده از زمره اولین کسانی است که با فراگرفتن فن دیرینه شعر خاورزمین، موضوعها و آهنگهای امروزی را در آن وارد ساخته‌اند.

مسئله «خاور» شاه موضوع سخن منظوم تورسون زاده است. مهمترین آثارش عبارتست از: «چکامه هند»، منظومه «دره حصار» و «حسن عرابه کش». میرزا تورسون زاده رجل سرشناس اجتماعی و قهرمان کار تاجیک محسوب می‌شود.

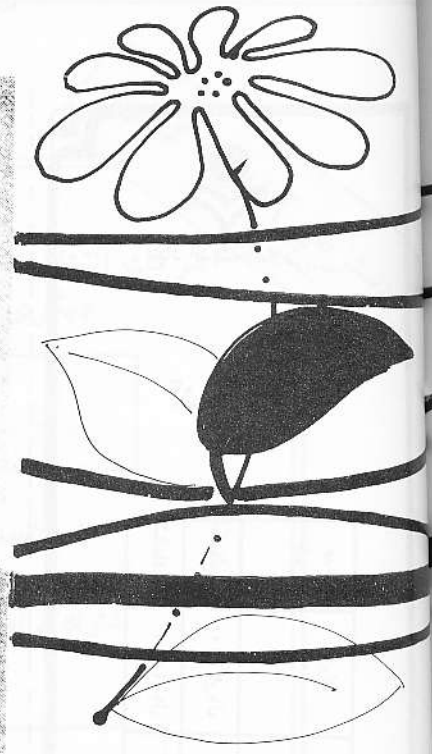
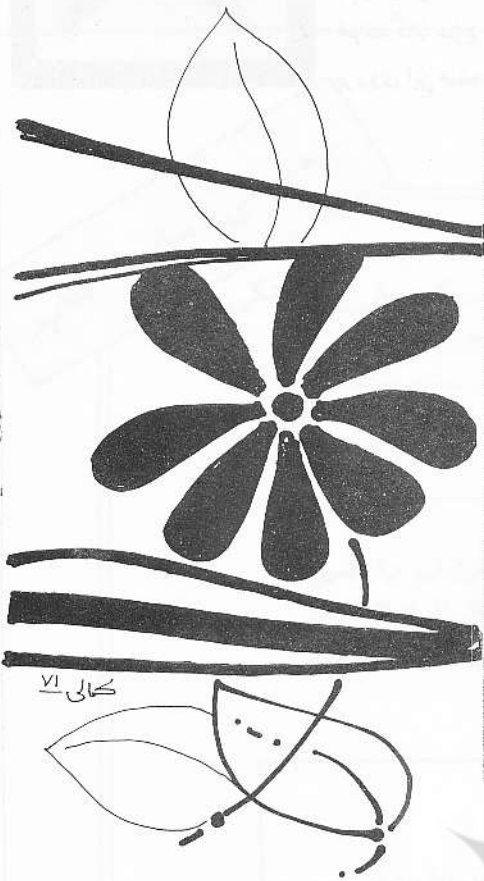
اشعار میرزا تورسون زاده بطور عمده از متن عین اصل تاجیکی ولی با برخی دخل و تصرفهایی که آنها را با ذوق ادبی فارسی زبانان سازگارتر کند، نقل شده است. (مترجم)

تاراچاندری  
به آب و رنگ نو «بیدل»  
چو آمد در جهان نظم،  
از او حسن دگر آموخت  
باغ و بوستان نظم.  
سخن میراند سر بسته،  
نهان میداشت معنی را  
تو گوئی لؤلؤ و گوهر  
که پنهان است در دریا  
نه مفتی بود، نه صوفی،  
نه با اعجاز روحانی،  
فقط میکرد بسر عالم  
نظر با چشم انسانی.  
تبار «کامده» گویسان،  
سرودی از «مدان» خوانان،  
به سحر نظم می فرمود عشق پاک را عریان.  
برقص «کامده» شیدا،  
باواز «مدان» مفتون،  
نوشته او نامه عشاق،  
با قلبی زغم پر خون.

# شاعر تاجیک، میرزا تورسون زاده

تو، ای رقاصه دوران،  
که «تاراچاندری» نامی  
بسان «کامده» در حسن و صنعت رشک ایامی.  
دل تاجیک دهند و چون دوشمع انجمن افروخت  
ز داغ این دوشمع انجمن افروز «بیدل» سوخت.  
چو دیدم در دیار تو خزان بوستانی را،  
نمودم جستجوی «کامده» در آن نشانی را،  
چو دیدم بر سر کوی تو بنشسته غباری را،  
در آن از «کامده» جستم بهر سو یاد گاری را.  
بگناه رقص موزونت  
بچشمان پرافسوسنت:  
کبوتر در هوا،  
آه‌بو بصحرای  
گشته مجنونت.  
بگناه چرخ چرخاننت،  
بوقت پای بیجاننت،  
نماید جلو: در چشمم  
پرطاسوس داماننت.  
بزرعترین زلف سیه روی قمر دیدم،  
در آن از آفتاب «کامده» گوئی اثر دیدم.  
اگر خود «کامده» خورشید،  
تو مانند بدری  
«تاراچاندری» چنین در آسمان عشق پرقدری.  
غزل میگفت و در میسفت  
حافظ، شاعر شیراز،  
سخن را داد در وصف شما جادوگران، پرداز.  
دل تاجیک و ایرانی اسیر مهر حافظ شد،  
سرود عاشقان گفتار بر از سحر حافظ شد.

دل و جان را فدا کرد ای  
برای چشم جادویی،  
بزللفان سمن بوئی  
بخال و خط هندوئی.  
«اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را،  
بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را».  
بگو، ماه نوهندوی  
چسان این نقطه پیدا شد،  
همان خالی که داری در میان ابروان خود؟  
نیاردم نه دام و دانه جادوگران تو،  
نه زلف تابدار تو،  
نه خال ابروان تو.  
مرا آورد در نزد تو، یاد دوستان من،  
خیال دوستان دولت بر قدر و شان من.  
من از سامان تاجیکان، زمزمی شادمان آیم،  
بسان اولین عطر بهار از بوستان آیم.  
برقصت سخت مفتونم،  
ز حالت لیک محزونم،  
تاراچاندری! تاراچاندری!  
مکن اینقدر افسونم!  
چه خال است آن که بر طاق دوا پرویت کند بازی،  
چه خال است این که حافظ شد بهر قربانی ای  
راضی؟  
مگر در آسمان حسن ماه تیره ای داری؟  
مگر خود زهره ای، چون مشتری همشیره ای داری؟  
مگر در خانه ابروت گنجی را نهان کردی،  
که همچو مار زلفان را بگردش پاسبان کردی؟



### ستاره نزدیک

(از سلسله اشعار: «با چشم تو»)

جانا! به جستجوی رفتنم به کوه «پامیر»،  
وان رشته های کهنسار بودند همچوزنجیر،  
بر روی قله هایش، بر بام خوش هوایش،  
با مه شدم هماغوش، با آسمان هواگیر.

کردم به کوهساران چون عاشقان نظاره،  
می جست پرتوافکن از دیده ام شراره،  
شب تا سحر نخفتم، افسانه تو گفتم،  
گوئی که در کف تو رخشنده یک ستاره.

فریاد رودباران هر دم بگوش آمد  
چون کیک کوهساران دل درخروش آمد.  
گفتم که: باده نوشم، لیکن هنر نبوشم،  
در یاسخم ز کهنسار آوای «نوش» آمد.

کوه بلند «پامیر»، بام جهان تاجیک،  
چون دید شاعرش را شادانه گفت تبریک.  
لیکن منت بگویم، در چشم جستجویم  
همچون ستاره هستی، دوری، ولیک نزدیک.

سال ۱۹۶۵

### مادرم

طفل بودم، رفتی از بر، روی تو دریاد نیست،  
قامت تو، چشم تو، ابروی تو دریاد نیست.  
از برای جستجویت میروم من کوبه کوبه،  
چونکه تا امروز، مادر، کوی تو دریاد نیست.

رفتم از زندهای پیرده نمودم جستجو،  
نیز با سنگ مزار تو نمودم گفتگو،  
گوش کردم من بهریک جنبش شاخ درخت،  
با گیاه وسبزه این دشت گشتم روبرو.  
رود می گوید که او آب مرا نوشیده بود،  
دشت می گوید که در آغوش من کوشیده بود،  
بنه می گوید که کرباس مرا پوشیده بود،  
دایه می گوید که او گاومرا دوشیده بود.

چشمه می گوید که آمد کوزه بر سر بیش من،  
خار می گوید که پایش زخم شد از نیش من،  
برق می گوید که از من بود چشمش درگریز،  
ابری می گوید که بد درگره کردن خویش من.  
شهد در کامش همیشه تلخ تر از زهر بود،  
هم شریعت، هم طریقت سوی او در قهر بود.  
مادر بیچاره تو، مختصر، سرتاپا،  
یک زن رنجور و چون مشت پری در دهر بود.



سرم از دوست چون آهو،  
ز رازت قصه با ما گو،  
تارا جانندری! تارا جانندری!  
تو، ای بازیگر هندو!  
بویهر رقص برخیزی،  
هوائی عطرگین بیزی،  
باغ صنعت خلقت  
بگرد خویش گل ریزی  
به جنبش موج دریائی،  
ز لغزشش ریگ صحرائی،  
بفرمند فریبائی  
ز سرتا ناخن پائی!  
لیک چون پرنیانی تو،  
بسه از آب روانی تو،  
بکف دژ گرانی تو،  
به تن شیرین چوجانی تو!  
ز بس از شعله های اولین صبح آزادی،  
ملرز از باد وحشتناک همچون شاخ شمشادی.  
ابد و آرزوی خلق خود را در دلت جا کن،  
دل بر حسرت او را بسان غنچه ای وا کن.  
نوا ای فرزند محبوب دیاری بی نصیب از یخت،  
سیه چشم وسیه ابرو،  
سیه مو دخنر سرسخت!

سال ۱۹۴۷